

## بسم الله الرحمن الرحيم

دست بر قلم میگیرم و با نام او بر ورق  
مینویسم، از درد مردم و  
روزگار مینویسم.

گاهی اوقات همیشه فکر میکنیم باید  
همیشه همه چیز منجر به  
اتفاق های خوب

بشه ولی خوب دنیا هم به ما عهد نبسته  
تا ما همیشه شاد  
باشیم، گاهی درد ما رو

هوشیار میکنه که آهای بیدارشین از این  
خواب، از این خواب پر از  
نادونی از این

خواب غرق در ظلم و سکوت. گاهی هم شادی  
نیازه تا از حالت غم  
بیرون بیایم

و به همه چیز رو بیاریم و نا امید نشیم  
از زندگی کردن و زندگی  
بخشیدن.

آره زندگی بخشیدن، بخشش زندگی به کسانی  
که براشون مهمیم. آره  
واقعا ما واسه

بعضی ها مهم میشیم، واسه خانوادمون، واسه  
دوستامون حتی واسه مردم  
ولی شرط

داره شرطی که پاش موندن یه یا علی  
میخواد و تمام شرطی که  
سعی کنیم مهم بشیم

مهم بشیم برای مردمی که نیاز به کمک ما  
دارن حالا از اینا گذشته  
من خواستم

کمکی به بعضیا کنم که از زندگیشون سیر  
شدن. خوب جو سنگین شد  
رمان ما یه

قصه معمولیه مثل زندگی اکثر ما ها، یه  
رهگذر، رهگذری که خیلی  
زود وارد

زندگی دختر داستانمون که خیلی پر  
ادعاست میشه. رهگذری که  
تو دل الناز داستان  
آشوب به پا میکنه، آشوبی که هیچ وقت  
فکرشو نمیکرد.

"صدای گوشیم امونم و برد، اه خسته  
شدم، اوففف پتو رو کنار  
زدم و خودمو تو

آینه دیدم چشم پف کرده بود از بس که  
دیشب درس خوندم چون که  
امروز امتحان

ریاضی داشتم مقنعه مو سر کردم و مانتو  
شلوارم و پوشیدم و رفتم  
تو حال، چه

سکوتی مامان که خواب بود بابام  
ساعت 5 صبح میره و 7 شب  
بر میگردد

در و باز کردم و رفتم به سوی مدرسه، کلاس  
نهم ام و خواهرم الهه  
بعد از اینکه

لیسانس روانشناسی گرفت ازدواج کرد و  
دوباره ادامه تحصیل  
داد.

الهه خیلی دختر احساسی و دلسوزیه ولی  
من نه اصلا احساسی نیستم نه اینکه  
سنگ باشم ولی خوب نه در حد الهه.

خوب رسیدم به مدرسه محدثه دوستم و دیدم  
که داشت سمت میومد.

محدثه+: سلام عزیزم چطوری؟ چشات چرا انقدر  
پف کرده؟ وای بمیرم خر زدی.

- اه محدثه چقدر فک میزنی اول صبحی

+ ای بابا منم که هر وقت حالم خوبه تو  
دپرسی. اوف\_\_\_\_\_

- اه محدثه حال ندارم بیخی. خوب چه خبر  
درس خوندی؟

بازم مثل همیشه چشاش و ریز کرد و  
گفت: من که تو رو دارم غمی ندارم الی  
جونم

-خوب فقط حواست باشه که تیموری نفهمه  
+بعد از چپا—————ند سال رفیق تو  
شناختی الی خانوم

-زنگ و زدن بیا بریم تو

من و محدثه همیشه کنار هم میشینیم تو  
تقلب کردن لنگه نداره البته اینم بگم  
معلم ریاضیمونم تو پیدا کردن متقلب ها  
لنگه نداره اولین باره که سر کلاش تقلب  
میکنه چون دیشب بهم پی ام داد که  
مامانم مریض شده نتونستم بخونم .

+الی اومد دمت گرم برسونیا

-میتروسم محدثه نکنه بفهمه

+نمیفهمه نترس اه ...

برگه ها رو پخش کرد و خودشم وایساد اون  
اوله کلاس وای محدثه بیچاره چجوری جواب  
میده آخه، خودم سریع جواب دادم مطمئنم  
بیست میشم. برگه مو باز گذاشتم تا شاید  
بتونه ببینه. در کلاس و زدن با تیموری  
کار داشتن، نمودونم خدا جواب دعاها  
محدثه رو داد یا چی ولی بیخی سریع و  
آروم برگه ها رو جابه جا کردیم یه دقیقه  
میخواستیم از خنده منفجر بشم ولی خدا



-سلام مامان چطوری  
 +خوبم عزیزم از مدرسه چه خبر  
 -هیچی همه چی عالی  
 +خدا رو شکر  
 -ناهار چی داریم؟؟؟  
 +ماکارونی  
 -به به!!! مرسی مامی جون من برم لباسامو  
 عوض کنم  
 داخل اتاقم شدم لباسامو با یه تی شرت و  
 شلوار عوض کردم به آینه نگاه کردم  
 پوستم گندمی و چشم مشکمی و موهام مشکمی  
 و لخت، بینی م کوچیکه و لبم هم با فرم  
 صورتم میاد.  
 -به به چه میزی!  
 +بیا بخور که بری درستو بخونی میخوام  
 برم خونه الهه  
 -عه چیزی شده  
 +نه مامان مگه میخواد چیزی بشه برم  
 پیشش  
 -نه کلی گفتم پس مامان منم میخوام با  
 محدثه برم بیرون هوا خوری  
 +نه  
 -چرا مامان واسه چی آخه اه مامان

+خوب برو فقط

-فقط

+بیا مسخره م میکنه

-مامان ببخشید

+حواستو جمع میکنیا فهمیدی

-چشم

+آفرین بهت اعتماد دارم میدارم بری با

دوستت بیرون

-ممنون

+خوب من میرم راستی گوشیتم با خودت ببر

شامم خونه الهه ایم

-باشه پس من میام اونجا

+باشه خداحافظ

-خدانگهدار

غذا رو که خوردم ظرف و شستم بعد درسمو

خوندم تا ساعت 4

آماده شدم تا برم دنبال محدثه مانتو

زرشکی مو با ساپورت مشکی پوشیدم و

روسری زرشکی مو سر کردم و گوشیم و کیفم

و برداشتم و رفتم.

محدثه رو دیدم همیشه مشکی میپوشه مانتو

جذب مشکی و ساپورت مشکی و شال مشکی و

موهاشم ریخته بود بیرون و به به

+سلام

-سلام و کوفت این چه وضع ریخت و لباسه  
مثلا گفتم نمیخوام با پسرا بیپرما

+ای بابا بسه دیگه تو هم پسر چیه گور  
بابای پسر اومدیم خوش باشیم

خلاصه اون روزم گذشت بماند که چقدر  
بهمون بد نگاه کردن و...

همش تقصیر این محدثه ست دیگه زنگ در  
خونه الهه رو زدم و رفتم تو

-سلام الهه جون

+سلام الناز خانوم کمیاب

-میشه پیام تو بعد شروع کنی

+باشه بابا

-بابا اومده

+نه هنوز

-عرفان چی؟

+چرا اومده

رفتم داخل

-سلام بر همه

مامان: سلام دخترم

عرفان: سلام خواهر زن گرام

-چطوری؟؟؟



عرفان: خوبم ممنون، چه خبر از درسات

-خوب نزدیکای امتحانای خرداد

عرفان: مطمئنم ریاضی قبول میشی

-مرسی

بعد از یک ساعت بابا اومد و شام و خوردیم و بعد از مهمونی رفتیم خونه، منم برنامه مو آماده کردم و خوابیدم.

خلاصه یک هفته ای مونده بود به امتحانا و اونم گذشت. فردا اولین امتحان و امتحان قرآن هم هست آسونه و کاملاً آماده  
۰۴

با بچه ها قرار گذاشتیم وقتی امتحان و دادیم بمونیم مدرسه و حرف بزنیم آخه امتحانا از چهارشنبه که امروز باشه شروع شد واسه شنبه وقت داریم.

-وای چقدر امتحان آسون بود!

+آره واقعا

-خوب شراره گفتم بمونیم میخواین چیکار کنین

شراره: خوب بچه ها نظرتون با جرات حقیقت چیه؟

محدثه: خوبه نه ؟

-واسه همین گفتم بمونیم

+ای بابا امتحانا دیگه تموم میشه و سال  
نهم تموم یه ذره با هم باشیم

-باشه خوب شروع کنیم دیگه

همگی نشستیم بعضی بچه ها خل بازی در می  
آوردن تا اینکه به من رسید

+جرات یا حقیقت

-حقیقت

+تا حالا عاشق شدی؟

-هه عاشق نه بابا

+جان من؟

-نه به خدا

همگی برگشتن سمت من و گفتن: چجوری

-خوب به نظر من عشق واسه زمانیه که عقل  
کامل باشه

+ای بابا این که عشق نیست

-نظر هر کی متفاوته

+ولی خدایی الناز تو که خوشگلی همه چیت  
خوبه چرا حداقل رل نداری

-برو بابا مگه من اسباب بازیم

بهم برخورد و از مدرسه رفتم یعنی چی  
مگه من وسیله م که توسط پسرا بشم همه  
چی تموم و بشم نقل و نبات، اه اه انقدر

بدم میاد تو خودم تا اینکه یه نفر جلوم  
وایساد

+عه ببخشید این آدرس و میشناسید؟

نگاهش کردم یه پسر خوشتیپ بود خودمو  
جمع کردم و گفتم: ببینم

میشناختم و راهنمایش کردم و به راه  
خودم ادامه دادم، حس میکردم یه نفر پشتم  
داره راه میره برگشتم کسی نبود و  
خیالاتی شدم

ولی هم چنان این فکر مثل خوره تو ذهنم  
بود. کلید و تو در چرخوندم و داخل خونه  
شدم و باز هم همون بو و عطرهمیشگی من  
خیلی این بو رو دوست دارم بوی خونه،  
عطر غذا و دستپخت های مامانم خدا حفظش  
کنه.

بالاخره شنبه رسید و امتحان ریاضی، این  
امتحانم به خوبی تموم کردم از کلاس  
اومدم بیرون و رفتم سمت خونه بازم حس  
کردم یکی داره پشت سرم میاد وایسام.

همون پسره بود وقتی دید فهمیدم دستپاچه  
شد و با کمی من من کردن گفت: ببخشید من  
نمیدونم چی بگم...

کوچه هم خلوت بود خلوت خلوت

+راستش شما به عشق در یه نگاه اعتقاد  
دارید؟

-نه

انگار یه سطل آب یخ ریختن روش  
-ببخشید میشه بپرسم چرا چند وقته میاید  
دنبالم من اصلا از این رفتار خوشم  
نمیاد

+ببخشید اگه ناراحتتون کردم ولی من فقط  
خواستم بگم میشه شمارتون و داشته باشم  
من حس میکنم میتونم دوستای خوبی برای  
هم باشیم

-نخیر چه لزومی داره ندیده و نشناخته  
+خوب با هم آشنا میشیم بهتون قول میدم  
جفتمون عاشق هم میشیم

پوزخندی زدم و گفتم:خدا روزی تو جای  
دیگه حواله کنه

و دیگه ادامه ندادم و رفتم اون پسره هم  
دنبالم میومد انقدر حرف زد تا اینکه  
خسته شد. در خونه رو باز کردم و آخیش  
مردم اگه یکی میدید چی اونم هم کلاسی  
هام چه فکر هایی که نمیکنن.

صبح شد و امتحان دینی، طبق معمول آماده  
شدم و بعد از اتمام صبحانه راه افتادم  
به به چه هوایی به قول انگلیسی  
ها weather is nice

بعد از تموم شدن امتحان راه افتادم یا  
خدا دوباره این پسره ست که وای چیکار  
کنم سیریش شده چی بهش بگم

+خانوم ببخشید چرا به حرفم گوش نمیدی  
آخه باور کن قصد بدی ندارم

-پس چرا همش مزاحم میشی؟

+قصدم مزاحمت نیست به خدا قصدم آشنا  
شدن با تو

-میشه بری الان دوستانم میبینن بد میشه

+خوب این کوچه بغلی خلوت هیچکی نیست یه  
دیکه بیا حرفم و گوش کن

هه همینم مونده با تو پیام کوچه خلوت  
برو بابا

-نه آقا من نمیام زود برو

دوباره راه افتادم، من میرفتم اونم  
میومد وای خسته شدم یدفعه تند برگشتم  
بدبخت موند

-چی میخوای؟؟؟

+باهات حرف بزنم یه چند لحظه

به نظرم بریم حرف بزنه بهتره تا اینکه  
هر روز اینطوری بیفته دنبالم

-باشه

+خیلی ممنون تو ته همین خیابون یه کافه  
ست

-باشه فقط زود

رسیدیم به همون کافی شاپ فکر کنم معمولا  
میاد اینجا چون صاحبش باهاش احوال  
پرسی گرمی کرد؛ نشستیم روی صندلی  
-خوب بفرما

+چی

-مگه نگفتی میخوای حرف بزنی

+آهان چرا

-خوب شروع کن

+اول شروع کنیم به معرفی خودمون من  
اسم پارسا 20 سالمه و ورودی جدید همین  
دانشگاهی ام که این حوالیه دارم حقوق  
میخونم

-خوب

+تو هم خودتو معرفی کن دیگه

-خوب اسم النازه و امسال 16 ساله میشم  
و نهم یعنی تابستون انتخاب رشته میکنم  
واسه دهم

+آهان دوست داری چه رشته ای ببری؟

-ریاضی

+واقعا میری؟

-البته که آره

+آفرین

سفارش ها رو آوردن و گفت: میتونم شمارتو داشته باشم؟

-نمیدونم

+چرا انقدر مضطربی ببین اصلا نگران نباش مطمئن باش به هیچ کس شمارتو نمی دم من اصلا از اون پسرا نیستم باور کن راست میگم بهت قول میدم یه دوست

خوبی برات میشم که فکرشم نمیکردی

-باشه فقط قول دادیا

+به به چقدر روز خوبی بود اینم شمارم

شمارشو تو گوشیم ذخیره کردم و اونم همین طور نمیدونم دارم کار درستی میکنم یا نه، وای خدا واقعا نمیدونم گیج و منگم

امتحانام تموم شد و بله رشته ریاضی قبول شدم خدا روشکر همین امروز بهم گفتن بعد از ثبت نام تو دبیرستان رشته ریاضی با مامان اومدیم خونه

رفتم اتاقم و گوشیم و برداشتم و پی وی پارسا ، چند وقتیه که باهاش دوستم پسر خوبیه فکر میکنم اونم مثل من برای اولین باره که با کسی دوست شده

آنلاین شد نوشتم سلام خوبی

+سلام عزیزم ممنون تو چطوری

-منم خوب چه خبر

+هیچی

-راستی رشته ریاضی آوردما

+راست میگی به به باید شیرینی بدیا

-چی مثلا

+□ □ □ □

-چی

+ببخش اشتباه اومد

-راستی گفتم میخوام کار پیدا کنم چی شد

+تو کافی نت دارم کار میکنم اتفاقا

نزدیک خونه تون

-عه همین کافی نتیه روبرو

+آره من الان اونجام

-بذار از پشت پنجره ببینم

رفتم پرده رو کنار زدم دیدم آره پارسا

اونجاس

-خوش بگذره

+با تو باشم بیشتر خوش میگذره

-واقعا؟؟؟

+بله

-خوب برس به کارت



+باشه فقط امروز و میتونی بریم بیرون

-کجا

+بام

-بام؟؟؟نه

+چراااااااااا

-دوره

+زود میایم

-ببینم چی میشه!

+خوب خبر از تو فعلا

-فعلا

رفتم پروفایلمو ببینم خوب بزار توصیفش  
کنم

پوست گندمگون، چال گونه داره ولی من  
ندارم، چشماش عسلی و موهاشم مشکی خوش  
حالت که به صورتش میاد کلا آپشن خوبیه  
...

مانتوی سرمه ای مو با ساپورت مشکی  
پوشیدم و شال آبی کم رنگ مو سر کردم  
زیاد مو هامو بیرون نمیریزم خوشم نمیاد  
کیف و کفشم برداشتم و رفتم. به مامانم  
گفتم با دوستانم میرم و با پارسا قرار  
گذاشتیم سر خیابون بریم. با ماشینش اومد

-سلام

+سلام خانوم خانوما چه عجب بدون معطلی  
اومدی

-ای بابا به مامانم گفتم با دوستام  
میرما زود برمیگردم باش

+باشه الناز جون

ماشینش آزارا بود، راستی من یادم رفت از  
وضع مالیمون بگم پارسا اینا که وضعشون  
خوبه خودمونم خوبیم یه آپارتمان 120متری  
داریم و ماشین کمری خوبه خدا روشکر

+الناز چرا انقدر کم حرفی

-چی بگم

+یه ذره از خودمون بگو

-خودمون

+آره خودمون، اخلاقمون چه طوره، به هم  
میخوره، ها

-خوب به نظرم میتونیم همو پوشش بدیم  
میتونیم مکمل هم شیم

+آها ولی از چه نظر

-برای مثال من ریاضی میخونم تو انسانی

+به به چشم روشن فرق میزاری دیگه

-خوب حقیقته

+محض اطلاعات من 5 تا رشته رو آوردم ولی  
به انسانی علاقه داشتم

-باشه باور کردم

+میل خودته

دیگه حرفی نزدیم رسیدیم، پیاده شدیم

-واو چه ویوی

+تا حالا اومدی

-یه بار

+الان میشه دوبار ولی همراه با {خیلی

{آروم} عشقت

-چیزی گفتی؟

+من نه نه

-میگم بشینیم تو ماشین بهتر نیست

+از ارتفاع میترسی

-کمی

+باشه

نشستیم تو ماشین، قلبم تند میزد نمیدونم

چرا؟

+الناز

-بله

+یه چیزی چند وقته موندم بگم

-بگو

+ببین یه مدتی قلبم شدتس میره بالا، اه

...نمیدونم...الناز من عاشقت شدم

چی گفت، عشق ها برای یک لحظه منگ  
شدم، نمیفهمم

+الناز لطفا جدی بگیر، ناراحت شدی  
-هیسس هیچی نگو، مگه قرار ما این نبود  
که عشق نباشه وابستگی نباشه

+الناز مگه دست منه، مگه دست خودته که  
بشه کنترل کرد ها نه نه دست آدم  
نیست الناز من مادرم و خیلی دوست دارم  
به جون مادرم این عشق

-پارسا این دوستی اشتباهه  
+چرا آخه مگه کجاش بد بود مگه کجاش  
خرابی بود تو به من بگو اگه حتی  
دوستم

بگو الناز

-قرارمون این نبود

+د لامصب چرا مگه آدم نمیتونه عاشق بشه  
چرا نمیگی من بهت گفتم

-خوب منم دوست دارم ای خدا منم عاشقت  
شدم راست میگی عشق دست آدم

نیست، پارسا حس میکنم عشق من نسبت به تو  
بیشتره تا تو به من ولی خوب مگه

ما به هم میرسیم که عاشق هم شدیم

برای اولین بار بود که بعد از مدتها  
اشکام ریختن

+چرا به هم نرسیم هان چرا النازم خانمم  
باور کن حتی سد های سرنوشت نمیتونن

جلوی عشق ما رو بگیرن مطمئن باش

از ماشین پیاده شدم هوا داشت خفم میکرد  
اولین بار بود این حس ها رو داشتم

همش برای اولین بار بود، حس کردم دست  
هایی داره منو به آغوش میگیره اونم

از پشت، پارسا بود برگشتم تو چشاش زل  
زدم، یه اشک عمیقی بود که خودم

میتونستم بفهممش، از آغوشش جدا نشدم منم  
به آغوشش نیاز داشتم؛ در گوشم

گفت: الناز مطمئن باش ما برای همیم

با اشک گفتم: اگه ، اگه برای هم نباشیم  
چی

+این فکرای منفی و از گوشت بیرون کن تا  
من و داری غم نداشته باش

-پارسا؟؟؟

+جانم

-قول میدی مال هم باشیم؟ قول میدی من و  
نداری بری؟

+قول شرف میدم به جون تو قسم میخورم، به  
جون مادرم قسم تنهات نمیدارم

-منم همینطور

از بغلش بیرون اومدم ساعت و نگاه کردم  
 اوه اوه نزدیکای 5 و نیم بود

-وای پارسا بیچاره شدم بدو من و برسون  
 که تا برسم خونه بابامم اومده بدو  
 +باشه

بیچاره اونم دلش به حالم میسوخت، گوشیم  
 و نگاه کردم مامان یه بار بهم زنگ

زده بود بهش زنگ زدم

-الو مامان سلام

+سلام چرا جواب ندادی

-ببخشید نشنیدم

+کجایی

-ها من اومدم کلاس دوستم منتظر اونم  
 کلاش تموم شه

+زود بیا

-چشم مامان زود میام خدافظ

+خداحافظ

تماس قطع شد.

+مامانت نگران بود؟

-آره، کی میرسیم؟

+از جاده فرعی رفتم الاناس برسیم

-خوبه پس

+الناز

-بله

+میگم قول هامون یادت نره ها

-چشم

+هر وقت رفتی خونه بهم تک بنداز تا با  
هم چت کنیم

-باشه

+راستی

-بله

+دیگه نبینم عکستو بزاری پروفایلت

-چرا

+چون من میگم

-وا

+والله

-باشه

+آفرین دخی خوب

-پس تو هم صفحه تو پاک کن

+اینستا

-بله اینستا

+به چشم

زود تر از اونچه که فکر میکردم رسیدیم، خواستم پیاده شم که پارسا دستمو گرفت و گفت: وایسا تا صفحه مو پاک کنم

صفحه شو پاک کرد و جعبه از داشتبرد ماشینش در آورد و گفت: برای ابراز عشق و علاقه نسبت به مهربانو ترین خانوم جهان

- وای ممنون

خواستم بازش کنم که گفت: تو خونه بازش کن

- چشم بای

+ خدا فظ عشقم

چشمکی زدم و رفتم تو خونه

- سلام مامان

+ به به الناز خانوم بس نیست انقدر میری بیرون

- چرا مامان؟؟؟

+ بدو بدو تا بابات نیومده لباساتو عوض کن تا نفهمه رفتی بیرون

- چشم

رفتم تو اتاقم بابام اونطوری که مامانم میگه بد عنق نیست که بخواد گیر بده

ولی خوب پدرو دیگه لباسامو ببایه بلیز فیروزه ای و شلوار عوض کردم و موهامم



دم اسبی بستم، رو تخت دراز کشیدم و به امروز فکر کردم چه قدر روز خوبی بود حس هایی و تجربه کردم که تو عمرم همچین حس های خوبی و نچشیده بودم؛

کادوی پارسا و باز کردم وای خدایه گردنبند طلا بود که روش E و پشتش اول اسم خودش P حک شده بود. دور و برشم خیلی زیبا بود به گردنم انداختم و عکس و همونطوری برای پارسا ارسال کردم و کلی تشکر کردم و رفتم پیش مامانم.

+ببینم اون گردنبند و کی برات خریدی؟ طلاست

-نه بابا طلا کجا بود بدل محدثه خریدی  
+عه من میگم آخه

بابا اومد، رفتم جلوش و یه ذره قربون صدقه هم رفتیم و بعد شام رفتم اتاقم اول از همه با محدثه هماهنگ کردم بعدش رفتم با پارسا چت کردم کلی با هم حرف زدیم تا ساعت 4 صبح فقط چت کردیم .

□ □ □

ساعت 3 ونیم ظهر بود یه مانتوی آبی نفتی که خیلی دوشش دارم و ساپورت مشکی



+به خواهرم پریا نشون دادم  
 -چی چررررررا آخه  
 +مگه چه اشکالی داره  
 -یعنی چی اشکالش چیه  
 +خوب حالا تو هم  
 -یعنی به خواهرت گفتی همه رو  
 +همه رو که نه ولی خوب بهش گفتم چند  
 سال بعد مال هم میشیم  
 -حالا چی گفت؟؟  
 +مگه خانوم من قابل توصیفه  
 -عه راست میگی  
 +پس چی  
 -آهان  
 -پارسا بله چند تا بچه این  
 +سه تا یه داداش بزرگتر از خودم و  
 خواهرم دو سال ازم کوچیکتره  
 -اسم دادشت چیه  
 +پویان  
 -متاهله  
 +آره بابا دو ساله  
 -اهم خوشبخت بشن  
 +ممنون

-میخواهی کجا بریم

+یه جای دنج و دونفره

-دو نفره؟

+آره یه کافه ای هست که اتاقک داره

-چه جالب

+بله جالب ترم میشه

-ببینیم

لبخندی زد و به راهش ادامه داد، حس  
میکردم بهترین پسر دنیا کنارم نشسته که  
بعد ها میتونیم یه زوج خیلی خوشبخت  
تبدیل بشیم.

یه تی شرت مشکی جذب پوشیده بود و شلوار  
کتان مشکی بهش میومد.

+چی شده انقدر بهم زل زدی؟

-پارسا

+بله

-میتروسم

+از چی؟

-از روزی که نتونیم به هم برسیم

+فکرشم نکن

-نمیشه پارسا، نمیشه

+کاری نکن که پیام خواستگاریتا

جا خوردم

- الان

+بله از بس که فکر و خیال منفی تو ذهنت هست

-بیخیال الان خیلی زوده ما قرارمون بعد از قبولیم تو دانشگاه بعدشم به شرط اینکه درس و ادامه بدم

+خوب به خودت بگو که انقدر منفی بافی ساکت شدم و حرفی نزدم بعد از چند مین رسیدیم به همون کافه ای که پارسا گفته بود

- اینجاست؟

+بله

-چه جای باکلاسی

+بله دیگه من که عشقم و جای بد نمیبرم رفتیم داخل و طبق حرفای پارسا تو اتاقک، چه جای دنجی همه جاش پرده کشیده بود چه جالب من داخل شدم و پارسا هم بعد از 2 مین اومد

+خوب به به دیگه راحت راحتیم

-تا حالا با کس دیگه ای اینجا اومدی

+یه بار با رفیقام

-مونث یا مذکر

+خیلی خلی مذکر روانی

-آهان

بعد از چند دقیقه اینور اونور کردن بهم  
گفت:میشه بیای کنارم

نمیدونستم باید چی جوابشو بدم منم خیلی  
دلم میخواست که نزدیکش شم آخه حس  
میکردم تو آغوشش یه عطری داره که هیچ  
جای دیگه نمیتونه داشته باشه

رفتم و کنارش نشستم ایندفعه احساسم به  
عقل غالب شد منی که عقل پیروز میدانه  
همیشه این سری احساسم برنده شد.

+مرسی که به ابراز علاقه م جواب میدی  
لبخندی زدم و تو چشاش زل زدم

-میدونی چشات بهترین و زیباترین چشم  
ورنگی که تا به حال دیدم

+تو هم میدونستی ته چشمت یه دنیا پر  
از عشق و علاقه ست

در اتاق و زدن

+الناز میشه چشات ببندی

-چرا

+کم سوال کن خودت میفهمی

باشه ای گفتم و چشامو بستم

+خانومی چشاتو باز کن

وای خدای من چقدر قشنگه یه کیک کوچولو خوشگل که روش با فوندانت نوشته بود لاو

-وای پارسا عاشششششتم

همزمان با هم گفتیم: امروز روز تولد منه"

-وای وای دلم میخواد جیغ بکشم داد بزنم وای مرسی

ناخودآگاه به سمتش کشیده شدم و بوسش کردم بوسی که توی چند لحظه ی کوتاه بود ولی بهترین بود تو این حین قلبم تند تر میزد. پارسا هم خشکش زد چون همیشه اون شروع کننده این احساساته و من همراهیش میکنم ولی الان..

+راستش میخواستم برات کادو بگیرم..

حرفشو قطع کردم و گفتم: اصلا اسم کادو رو نیار، این گردنبند یکی از بهترین کادویی بود که پیش پیش بهم داده شد ممنونم

شمع 16 سالگیمو فوت کردم و کیک و برش زدم و بله کیک خوردن و اشک و ابراز علاقه شروع شد.

ساعت 6 بود که تصمیم گرفتیم بریم خونه، تو ماشین بودیم که گفتم

-پارسا امروز عالی بود مثل هر وقت که با تو بیرون بودم ولی این سری بیشتر

خوش گذشت میگم پررویی ولی من به مامانم  
گفتم میرم پاساژ، برای اینکه امروزم  
خوب بشه و..

نذاشت حرفم کامل بشه و گفت: به چشم  
پاساژم میریم

-عاشق این پایه بودنتم

+دمت گرم دیگه فقط پایه بودن

-نه دیگه همه چیزت علی الخصوص پایه  
بودنت

+آهان از اول اینو بگو

رسیدیم به پاساژ

-خیلی دوست دارم بدونم خرید با تو چه  
طعمی میده

+منم

داشتیم تو پاساژ قدم میزدیم که پارسا  
دستمو گرفت و گفت: این تی شرت و برو پرو  
کن

نگاهش کردم خیلی قشنگ بود سلیقه ش بیست  
-وای چقدر نازه

+تو تن تو ناز ترم میشه

رفتم تو صاحبش یه پسره فوق العاده جلف  
بود حالم و به هم زد از آدمای جلف خیلی  
متنفرم خیییییلی

رفتم تو اتاق پرو تن کردم



خودمو تو آینه دیدم خیلی خیلی ناز شده  
بودم ، برای گوشیم پیامک اومد، پارسا  
بود

+الناز تی شرت و در بیار رفتی خونه  
عکشو برام بفرس جلو این یالغوز خوشم  
نمیاد

بهش خندیدم ، جوابی ندادم و مانتو مو  
پوشیدم و رفتم بیرون پارسا حساب کرده  
بود

-پارسا جلو اون پسره نخواستم چیزی بگم  
چرا نداشتی خودم بخرم؟؟

+به خاطر اینکه روز تولدته و این کادوم  
بعدشم تا وقتی من پول دارم خوبیت ندارم  
شما دست تو کیفیت ببری

- اوهو

+بله ما اینیم دیگه

چند مغازه ی دیگه هم رفتم و روسری و  
شال و یه بلیز راحتی خریدم البته این  
دفعه دیگه نذاشتم پارسا حساب کنه و قصد  
رفتن کردیم .

سوار ماشین بودیم که گوشیم زنگ  
خورد، مامانم بود جواب دادم ولی هیچ  
صدایی نمیومد جز ناله ضعیف

-پارسا میشه زودتر بری نگرانم

+باشه الان میرسیم

بعد از چند مین رسیدیم هر چی به مادرم  
 زنگ زدم برنداشت، از ماشین پیاده شدم  
 -پارسا خیلی ممنون باید برم بعدا بهت  
 زنگ میزنم

+باشه عزیزم مواظب خودت باش

-تو هم همین طور

و رفتم داخل ساختمون، آسانسور خراب بود  
 از پله ها تند تند رفتم بالا، کلید و تو  
 در چرخوندم و داخل شدم در و بستم، هیچ  
 اثری از مامانم نبود، چند بار صداش زدم  
 ولی بازم نه داشتم تو خونه چرخ میزد  
 که دیدم مامانم رو زمین افتاده، حالم  
 دست خودم نبود، هر آن فکر میکردم  
 میخوام بمیرم، هیچ تعادلی نداشتم از  
 فکری که تو سرم میچرخید میترسیدم؛ نشستم  
 رو زمین

-مامان، مامان قشنگم چشمتو باز کن

چند بار داد زدم مامان ولی نه، خیلی  
 ترسیدم تلفن و برداشتم و با اورژانس  
 تماس گرفتم بعد از اینکه آدرس و ازم  
 گرفتن قطع شد، داشتم تا سر مرگ گریه  
 میکردم

-مامانی، مامان اگه بری من تنها  
 میشم، مامان مگه تو امروز خوب نبودى؟ چت  
 شد یه دفعه، مامانم نابود میشم اگه تو

بری مامان برگرد، من و بابا رو تنها  
نذار تو رو خدا

زنگ خونه به صدا در اومد در و زدم و  
اومدن تو مامان و بردن بیمارستان هیچی  
هم بهم نمیگفتن، هیچی همراهش رفتم بعد  
از اینکه رسیدیم بیمارستان با الهه  
تماس گرفتم اونم زود با عرفان اومدن

-وای الهه مامان چش شده؟ الهه مامان  
چیزیش نبود که اگه .. اگه

+هیچی نگو الناز مامان حالش خوب میشه  
مطمئنم

بعد از چند مین دکترش از اتاق خارج شد  
و همراهش و خواست سه نفری وارد اتاقش  
شدیم

-آقای دکتر مادرم حالش چطوره، آقای دکتر  
لطفا بگین

دکتر\*مگه شما نمیدونید مادرتون چه  
مشکلی دارن؟

عرفان+نه

-چه مشکلی؟

\*ایشون متاسفانه دچار بیماری خون شده  
بودن و ..

+ و چی؟ آقای دکتر و چی؟

\*متاسفم ولی مادرتون فوت شدن

چی مامانم، مامان عزیزم، مگه میشه نه این  
اصلا حقیقت نداره

-چی میگین آقای دکتر مادر من هیچ وقت  
حالش بد نمی شد

\*ایشون پیش شما چیزی نگفتن چون  
میدونستن که بیماری شون بد خیم هست

-\_\_\_\_\_ه، مامانم،

مامانی مهربونم نه ای خدا

\*خانوم محترم من حال شما رو می فهمم  
ولی شما نباید خودتون و ببازید

داغون شدم، داغون حالم خراب بود ولی  
بدتر از الهه نبود یا شایدم بود، الهه  
نتونست طاقت بیاره و قش کرد ولی من چون  
درون خودم بیشتر ناراحتم از اون حالم  
بدتر نیست، وای خدا من مامانم و از دست  
دادم چطور متوجه حال بدش نشدم، چطور  
آخه، من خیلی دوسش داشتم حتی بیشتر از  
بابا

ای خدا بابا رو چیکار کنم، چجوری بهش  
بگم، چجوری دلم میاد آخه، دردم تازه  
دارن بیشتر میشن، یکی یکی داره یادم  
میفته، بعد از مامانم چی میشه وای  
خدااااا تصورشم سخته

عرفان+الناز، ببینمت

-بله

+به بابات گفتی؟

-میشه تو بهش بگی؟

+من؟؟؟

-آره اگه میشه

+نمیدونم، آخه چطوری

-بهش بگو یه جور دیگه

+باشه

و دور شد رفتم پیش الهه، خواب بود یه خواب عمیق، یه خوابی که مطمئنم بیداریش خیلی سخته، کاش آدم میتونست گاهی اوقات اونقدر بخوابه که دیگه بیدار نشه

گوشیم زنگ خورد، پارسا بود

+سلام خوبی، چه خبر؟

با گریه و هق هق گفتم: پارسا، مامانم مرد

سکوت بود و فقط من گریه میکردم

+کجایی پیام پیشت؟

-نه نمیخواه تو بیمارستانم همیشه

+خیلی متاسفم، امیدوارم دیگه غم نبینی

-نمیدونم چی بگم، حس میکنم بعد مادرم رنگ خوش نمیبینم

+خدا نکنه، این چه حرفیه

هیچی نگفتم نه من نه اون

+میگم فعلا قطع کنم شاید اگه تنها باشی  
بهتره  
-باشه فعلا

گوشیم و انداختم تو کیفم، فکر کنم  
بابام اومد، رفتم بیرون دیدمش، حالش زار  
بود ولی برای اینکه مثل یه مرد قوی  
بمونه فقط سکوت کرد.

وقتی الهه به هوش اومد رفتیم خونه تا  
خودمون و برای مراسم آماده کنیم، خونه  
هنوز بوی مامان و می دادف نتونستم جلو  
ی خودمو بگیرم و بغضم ترکید، رفتم تو  
اتاقم نشستم، نشستم و تا میتونستم گریه  
کردم

وقتی یه کم آرام گرفتم، رفتم پای کمد  
که لباس مشکی تنم کنم که یه برگه دیدم،  
بازش کردم دست خط مامانیم بود.

"دختر قشنگم النازجان!

مامان جان ببخشید که نتونستم برات  
مادری بکنم، ببخشید که نتونستم تو رو تو  
لباس عروسیت ببینم، ببخشید که نتونستم  
مهندس شدنت و ببینم، ببخش اگه یه وقتایی  
باعث ناراحتی تو شدم! عزیز مادر تو  
دنیا و هر جای جهان، وقتی کسی پا به  
این دنیا میزاره، یه روزی هم از این  
دنیا میره

از این دنیا میره و یه عالمه خاطره با  
خودش به جا میگذازه، من بیماری مو ازتون  
پنهان کردم که ناراحت نبینمتون و با  
چشم های اشکی من و نگاه نکنین، در ضمن  
هیچ وقت خودتو ناراحت نکنی که نتونستی  
ازم معذرت بخوای من تو و خواهرت الهه  
رو بخشیدم و از خدا میخوام که همیشه  
حافظ و یار و یاورتون باشه!

دوستدار همیشگیت مادرت رویا عبیدی"

وقیت این نامه رو خوندم دلم میخواست  
بمیرم، دلم میخواست خودمو خفه کنم  
اما... همیشه مادرم ازم خواسته که قوی  
باشم و خودمو نبازم.

□ □ □

چهل روز از مرگ مادرم میگذره، خونه مثل  
ماتم زده ها همه جاش سیاه و غم زده ست،  
بابام یه چند روزه که به سرکارش میره  
ولی هم چنان ناراحت و غمگینه، الهه هم  
کم کم داره با مرگ مامان کنار میاد منم  
که باید قوی باشم چون مادرم ازم خواسته  
و هیچ دلیلی از این محکم تر نیست ولی  
هم چنان دلم میخواد تو تنهایی هام حضور  
مادر رو حس کنم.

پارسا هم باهام تماس میگیره و منتظر  
اینه که من برم و ببینمش ولی خوب هنوز  
پیش نیومده.

بیست روز دیگه مدرسه ها باز میشن و من باید برم به دبیرستان و باید قوی تر از پیش باشم؛ گاهی به غذای روی گاز میکنم، دستپختم خوبه ها ولی مثل مامان رویا نه.

گوشیمو برداشتم و به پارسا زنگ زدم.

-سلام

+سلام الناز خانوم چه خبر حال شما؟

-ای بدک نیستم.

+خوب میشی

-امیدوارم

+هنوزم نمیخواهی بیای

-نمیدونم، وقت مناسب ببینم باشه

+راستی بیست روز دیگه مدرسه تون باز میشه

-میدونم

+منظورم اینه که اونجام میشه همو دید مگه نه؟

-زیاد نه

+چرا؟

-چون معاونتا میبینن امکان داره به بابا بگن



+نه که دم مدرسه، مگه نمیگی بابات  
ناهارا نمیاد خونه، خوب میبینیم همو  
دیگه

-آره راستی فردا، فردا شاید بتونم  
برنامه بچینم بیام

+عه راست میگیا بهم خبرشو بگو

-باشه راستی الان تو مغازه ای؟

+آره بیا پشت پنجره

-وایسا دیدمت

+چقدر لاغر تر شدی!

-اهم

+خوب عزیزم فعلا

-فعلا بای

و تماس پایان یافت. همزمان بابا هم وارد  
خونه شد.

-سلام خسته نباشی

+سلام دخترم درمونده نباشی

رفت داخل اتاقش تا لباس هاشو عوض کنه و  
بعد از چند مین اومد.

+الناز، به الهه سر زدی؟

-نه

+خوب برو ببینش

-چشم ولی بابا من اونطوری که نشون میدم  
نیستم یعنی ..

+میدونم ، دخترم درونگراست؛ میگم من که  
نمیتونم زیاد خونه باشم خوب برو به  
دیدن دوستات، خودتو سرگرم کن..

کاش از خدا چیز دیگه ای میخواستم، یه  
ذره فکر کردم که تابلو جلوه نده

-نمیدونم، شاید شما درست بگین

+آره دخترم برو واسه خودت تفریح کن ولی  
ما رو از یاد نبریا

-نه بابا، شام و بیارم

+آره بابا گرسنه م هستم

-باشه

رفتم تو آشپزخونه چقدر خوب شد که بهم  
پیشنهاد داد اگه پارسا بدونه خوشحال  
میشه، میز و چیدم. بعد از اینکه ظرفارو  
شستم بابا چون خسته بود رفت خوابید

و من هم به اتاقم رفتم و به پارسا خبر  
دادم و بعد از مدتی الافی در تلگرام و  
اینا خوابیدم.

صبح بعد از اینکه بابا رفت، صبحانه مو  
خوردم و به خونه الهه رفتم.

+الناز، بابا چگونه چیزی نمیگه؟

-نه مثلا چی؟

+مثلا اینکه بخواد زن بگیره و این حرفا  
-چی؟ زن؟ نه چیزی نگفته، نکنه..

+چه میدونم عمه گفت

-این دیگه کیه به جای اینکه مثلا بهت  
کمک کنه داره میگه براش زن بگیرین، عمرا  
+یعنی چی، عمرا

-وا الهه یعنی تو هم خام شدی؟!

+نه ولی عمرا در کار نیست چون فکر کنم  
بابا گفته بود که باهامون حرف بزنه  
تازه میخواد تو رو هم دعوت کنه که بری  
باهات حرف بزنه

-چه حرفا، یعنی بابا گفته حداقل میزاشت  
بعد از سال مامان

+واسه الان که نه برای بعد از سال

-وای من که نمیتونم تو اون خونه بمونم  
الهه

+چی بگم الناز دارم دیوونه میشم من  
میگم حداقل یه زن خوب براش بگیریم

-من چی میگم تو چی میگی من میگم حوصله  
شو ندارم تو میگی واسش زن انتخاب کنیم  
وا مصیبتا

+ای بابا

-مثلا اومدم دلم وا شه دلم و بدتر غصه  
دارش کردی اما اگه بابا گفته خیلی

نامردیه چون که مامان خیلی در حقش لطف  
کرد و خیلی دوستش داشت من که موافق  
نیستم فعلا خدافظ

+هوف خدافظ

اعصابم کم خورد بود الان بد تر خط خطی  
شد، امروز مثلا با پارسا واسه ناهار قرار  
داشتم ای بابا نمی شد نرم باید میرفتم.  
رفتم همون رستورانی که پارسا آدرسش و  
برام فرستاده بود.

+سلام به الناز خانوم گل، تقدیم به شما  
یه دسته گل رز قرمز بهم داد.

-ممنونم چرا انقدر خودتو به زحمت  
انداختی آخه

+زحمت چیه خانومی

-بشینم؟

+چرا که نه گلم

نشستم و گل ها رو بو کردم عاشق گل رزم

-پارسا

+جانم

-حالم اصلا خوب نیست، دلم میخواد یه دنیا  
گریه کنم ولی باز هم اشک دارم اصلا دوست  
دارم بمیرم

+عه این چه حرفیه الناز، من و تو باید  
پشتمون به هم گرم باشه

-نمیدونم پارسا گیج و منگم، تازه مدرسه  
و درس اوف

+کارمون سخت میشه

-آره چون من دیگه کم میتونم وقت پیدا  
کنم

+کاش میشد یه کاری کرد تو رو از این  
حال درآورد خیلی حالم بد میشه وقتی تو  
رو اینطوری میبینم

غذاها رو آوردن

+بخور دیگه

-باشه هر چند میل ندارم

+الناز امروز و با من باش میتونی؟

-یعنی چی؟

+یعنی تو رو خاک روح مادرت امروز به  
خاطر منم که شده حالت خوب باشه لطفا

-باشه سعی میکنم

لبخندی زد وقتی غذا مون و خوردیم رفتیم  
تا قدم بزنیم

+الناز میشه یکم بخندی برام؟

-پارسا باورت میشه نمیتونم بخندم

+بریم تو ماشین

-بریم

+بشینیم پشت

نشستیم پشت

+میدونی چرا گفتم بشینیم پشت؟

-نه

+برای اینکه بتونی راحت گریه کنی، الناز حس میکنم یه بغضی تو صدات هست که من و داغون میکنه برام حرف بزن، هر چی تو دلته بگو، گریه کن تا بتونی آروم بگیری

-پارسا نمیتونم دیگه طاقت ندارم حس میکنم با یه مرده متحرک فرقی ندارم، بهم امید بده، امید زندگی، میدونی چیه الهه بهم گفت عمه م بهش گفته که برای دیر یا زود باباتون بهتره زن بگیره، پس بهتره که خودتون برایش زن انتخاب کنین؛ خیلی درد داره پارسا نمیتونم میفهمی یا نه اما خیلی دردناکه جای مادرت یکی دیگه بیاد تو خونه ش، به جای مامانت تو آشپزخونه ای باشه که مامانم با عشق آشپزی میکرد؛ بره اتاقی که مادرت توش زندگی میکرد، بیاد جای مامانت و بشه زن بابات همه چی دست به دست هم دادن تا من توی این دوره از زندگی شکست بخورم، من خیلی اخلاق بدی دارم نمیتونم به راحتی و به زودی چیزی رو فراموش کنم، نمیتونم الکی بخندم، وای خدا دارم دیوونه میشم، خونه مون مثل سردخونه شده. وای دیگه طاقت ندارم دلم میخواد بمیرم فقط بمیرم...

حالم خوب نبود گریه میکردم مثل ابر بهار، پارسا من و در آغوشش گرفت .  
میگفت: عزیز دلم، خانومم، آروم باش، منم درکت میکنم منم مادرم و خیلی دوست دارم نمیتونم کسی و جای مادرم ببینم ، بهت امید زندگی با خودمو میدم، تو حق نداری راجع به خودت این طوری تصمیم بگیری، تو روشن کننده ی زندگی من و خواهرتی حتی پدرت، یه چیزی بهت میگم الناز آویزه ی گوشت کن اگر پدرت خواست ازدواج کنه الناز تو حق این و نداری که از خونه تون جای دیگه ای بری، میدونم سخته گفتنش اما سعی کن خودت برای پدرت همسر انتخاب کنی لطفا تا باعث بشه بینتون سردی ایجاد نشه، چون تو داری تو اون خونه زندگی میکنی و عضوی از اون خونه ای و از این به بعد تا هر وقت که پدرت به تو گفت ناراحت نباش خیلی هم فکرای منفی نکن.

-گفتنش آسونه پارسا

+نه نه انجامش هم به مرور میتونه آسون بشه لطفا

-بهش فکر میکنم ولی خیلی ممنون بابت اینکه گذاشتی برات حرف بزنم ممنون

+خواهش میکنم عزیزم

ساعت‌مو نگاه کردم ساعت 3 بود یعنی هنوز هم وقت برای بودن با پارسا بود.

صورت‌مو تو آینه نگاه کردم زیاد مشخص نبود که گریه کردم اما مهم نیست مهم آینه که آرومم.

□ □ □

دو سال و 220 روز بعد:

پالتومو تنم کردم و به راه افتادم. راستی دو سال گذشت. دو سال بی رمق اما الان خیلی بهترم این هارو از پارسا دارم.

سال آخر دبیرستانم و خدا رو شکر با دلگرمی های پارسا همه نمراتم عالی بود و بازم خدا رو شکر شاگرد اول شدم.

و خدا رو شکر بابا تو این مدت حرفی از زن نزده ولی اگر بزنه باهاش کنار اومدم و میتونم کنار بیام.

راستی خاله شدم یه خواهرزاده ی خوشگل و تپیل که اسمش الینا ست؛ اوففف چقدر هوا سرده و برف ها چقدر قشنگن، عاشق برفم و عشق برف بازی.

نازی+سلام الناز خانوم

-سلام نازی جون

+خوبی



- آره ممنون چقدر هوا سرده

+ آره الاناس که فکر کنم معلم بیاد چی  
میشه این چند ماهم بگذره

- وا مگه تو نمیخوای ادامه بدی؟

+ نه بابا دیپلم و بگیرم و برو خونه  
سعید

- خاک تو سرت که انقدر خلی

با بچه ها خیلی خوش گذشت. زنگ خورد برم  
ببینم با آقا پارسا چقدر میشه خوش  
گذشت؟

از مدرسه دور شدم دیدمش، وای چقدر بامزه  
شده بود یه کاپشن کلفت پوشیده بود و  
کلاه و شال گردنی که من برایش بافته بودم  
و هم داشت

- سلللهللهللام

+ ووووووییی سلام خیلی سرده

بهش خندیدم

+ بله دیگه اگه من نیام دنبالت که بهم  
نمیخندی!

- وای پارسا خیلی بامزه و خوردنی شدی

+ خوردنی؟؟؟؟؟؟

- آره دیگه مثل یه هلو پیر تو گلو

+ به به

-پارسا بیخی بیا برف بازی □ □  
 +وا الناز نه تو رو خدا  
 -اه نه نه نه، جووووون من  
 +خاک بر سر هر کسی که به زنش رو میده  
 -هههههههه  
 +کوفت  
 شروع کردیم به برف بازی، وایییی چقدر  
 خوش گذشت  
 -یوهوهوهوهو  
 +هیس الان یکی میاد میبینه زشته  
 -بیاد مهم نیست مگه نه  
 +بیا بریم یخ کردم  
 -ای به چشششششم  
 خب رسیدیم خونه، الکی تعارف زدم  
 -بیا خونه  
 +عه میاما  
 -بیا  
 +بعد جواب باباتو چی میدی؟؟؟  
 -تو مهربونی از این کارا نمی کنی  
 +ای لوس  
 -من لوسم؟؟؟

+نه عزیزم، شما سرورین

-وایی مرسی، خوب من برم.

+برو گلم.

رفتم بالا، رفتن من به بالا همانا و روبه  
روشدن من با الهه همانا

+به به، دل میدی قلوه میگیری آره؟؟؟

وای خدا به تته پته افتادم چی بگم بهش؟

-ببین الهه قضیه اونطورکه فکر میکنی  
نیست

+بیا.. بیا بریم تو ببینم قضیه از چه  
قراره

وایی خدا روشکر الهه روانشناس وگرنه این  
طوری باهام رفتار نمیکرد، همه چی و

براش گفتم.

+چه عجب یکی به حال تو دلش سوخت.

-الهه، پسر خیلی خوبیه

+مشخصه، اگه این طور که میگی باشه

-این طوره

+پس اون تو رو به زندگی برگردوند

-اهم، به عرفان یا کس دیگه ای نگیا

+باشه ولی بهتر بود از اول به من  
میگفتی

-حالا ولش کن الینا کو؟؟ بدش به من گل  
دختر و

کمی با الینا بازی کردم و بعد رفتم  
اتاقم و لباسامو عوض کردم، الهه برای  
شام غذا

درست کرد و موندن اینجا، منم رفتم تو  
اتاق و با پارسا حرف زدم

+سلام خانوم

-سلام آقا

+به به چه هماهنگ

-اهم، رفتی خونه گرمت شد، راستی بگو چی  
شد؟

+{با همون لحن خودم} چی شد؟

-عه چرا ادامو درمیاری؟

+خوب ببخشید بگو دیگه

-باشه، الهه همه چیزو فهمید یعنی ما رو  
دید بعد منم همه چی رو بهش گفتم

+خوب کردی گفتی

-خوب عزیزم، کاری نداری؟

+نه عزیزم خدافظ

گوشیم و برداشتم و نشستم سر  
درسم، اونقدر خوندم، خوندم، خوندم که  
وقت شام

شد.

وقتی میز شام و جمع کردیم و ظرفا رو  
شستم ، نشستم کنار بابا

الهه: من میخواستم یه موضوعی رو بگم  
بابا: بفرما

الهه: بابا من هرچه قدر فکر کردم به این  
نتیجه رسیدم که بهتره شما ازدواج  
کنید

به خاطر اینکه هم از تنهایی در می یابن  
هم اینکه الاناز میخواد درس بخونه و  
کنکور میخواد بده کسی نیست که بتونه  
خونه رو تمیز و مرتب کنه و ...

هم چنان داشت حرف میزد که دیگه به  
ادامه ش گوش ندادم میخواستم بلند شم

که یاد حرفای پارسا افتادم، خودم و قوی  
نشون دادم و از جام بلند نشدم، منتظر

جواب بابا شدم هرچند که مهم نیست؛ فقط  
این مهمه که بتونم با همسرش رابطه

درست برقرار کنم .

بعد از تموم شدن حرف بابا کسی حرفی نزد  
سکوت بود و سکوت و سکوت.

عرفان با چشم به من نشون داد که من  
باید حرف میزدم اما سخته همیشه

همه منتظر نظر من بودن که گفتم: منم  
موافقم ولی کسی که هر روز باهاش  
دعوا

نداشته باشم.

وقتی این حرف و زدم لبخند رضایت رو هم  
رو لب عرفان و هم الهه دیدم. پدر  
چیزی نگفت و به مضمون اینکه من خستم از  
جمع ما رفت.

نمیدونم دلش میخواست فکر کنه یا نه؟  
بعد از 20 مین الهه و عرفان هم رفتند.  
و من باز هم به اتاق پناه بردم و  
با عکس

مادرم خلوت کردم.

صبح شد و بیدار شدم بعد از صبحانه  
خوردن، به مدرسه راه افتادم، وقتی  
تعطیل

شدم پارسا رو دیدم و پیشش رفتم.

-سلام

+سلام، امروز ناهار بریم کجا؟

-نمیدونم

+باز تو خودتی

قضیه دیشب رو برایش توضیح دادم.

+خوب این که گفتم خیلی خوبه که

- ا هم

+ نگفتی؟؟؟

- چی؟

+ اینکه ناهار کجا بریم؟

- آهان، به یه شرط میام

+ ای جان، شرط میذارى

- بله به حساب من رستوران

+ نه

- پس منم نمیام

+ ای بابا باشه ولی هزار بار لعنت بر

کسی که به زن رو داد

- چه پررو

به رستوران رسیدیم و ناهار و خوردیم.

- پارسا ممنون که امروز و باهام بودى

+ خواهش میکنم

- راستى میگم ديگه سر کوچه خودم ميرم

خونه دوباره مثل ديروز نشه

+ آره راست ميگى

- خدا فظ

+ خدا فظ

رفتم خونه، گوشيم چند بار زنگ خورده بود

الهه بود ديگه لزومى نداشت به الهه

دروغ بگم .

بهش زنگ زدم .

+دیوونه چرا گوشی رو برنمیداری؟

-به خاطر اینکه بیرون بودم

+عه تا الان نکنه با پارسا

-آره پیش عرفانی انقدر بلند میگي؟؟؟؟؟

+نه خیر خونه نیستش

-آهان، خوب کاری داشتی ؟

+فردا جمعه ست دیگه همین الان کاراتو

کردی بیا خونه ما

-چرا؟؟؟

+میخوايم بریم خواستگاری

-هه

+الناز جان دیر یازود

-باشه میام خدافظ

+خدافظ

خواستگاری برای بابام نرفته بودم که به

لطف الهه می خوام برم

وسایلامو برداشتمو لباس پوشیدم و به

بابا پیامک دادم که میرم خونه الهه

و به

پارسا زنگ زدم تا با اون برم .



+سلام

-سلام بریم؟

+بریم.

+خونه خواهرت نزدیکه؟

-چند خیابون فاصله داره

+خوب لبو بخرم؟

-نه دوست ندارم.

+باقالی چی؟

-آره

وایسادیم تا باقالی رو بخره و بعد راه  
افتادیم.

-ممنون

+خواهش

-راستی پارسا من تو این چندسال برای  
تولدت چیزی نخریدم یا اصلا کلا ببخشید  
حال و روزم خراب بود.

+فدای سرت، تو حالت خوب باشه کل دنیا  
مال منه

لبخندی از روی محبت به روش پاشیدم.

رسیدم به خونه خواهرم و پارسا هم رفت.

+خوب الناز نظرت راجع به خانومه چیه؟من  
میشناسمش و همه چیم اوکی فقط تو و بابا

-میگم خوب از هر نظر خوبه اما واقعا  
خانوم خوبیه؟

+آره عزیزم، من که بهت دروغ نمیگم.

-باشه.

وقتی بابا اومد رفتیم و خواستگاری و همه  
چیز اوکی شد.

□ □ □

خیلی سریع تر از اونچه که فکر میکردم  
همه چیز درست شد و الان دو ماه از  
ازدواج بابا و محبوبه خانوم  
میگذره، راستش نمیدونم میتونم باش خوب  
باشم یا نه

فعلا چیزی مشخص نیست.

وقتی دیپلم ریاضی مو گرفتم، برای کنکور  
سال بعد ثبت نام کردم و قرار شد با  
پارسا و دوستش امین که تو کنکور دوسال  
پیش رتبه 150 رو گرفت کار کنم.

اونم رشته اش ریاضیه و فیزیک و قورت  
میده.

توی کلاساش شرکت میکنم که البته پارسا  
هم سفارش من و کرده و بیشتر باهام کار  
میکنه و البته خیلی هم پسر متمدن و  
متینی هست و پارسا بهش اعتماد کامل  
داره؛ حس میکنم تو کنکور رتبه خوبی  
میارم یعنی خیلی امید دارم.

رفتم خونه ومحبوبه رو دیدم. ساعت 8 و نیم بود.

+سلام دخترم

-سلام خوبین؟ بابا اومده

+بله

\*سلام

-سلام بابا

+معلومه خسته شدی

\*دخترم خیلی تلاش میکنه

+من مطمئنم بهترین رتبه رو میگیره

-ممنونم

\*هم چنان باید هر روز بری

-هر روز نیست، فقط روزهای زوج و جمعه ست

+موفق باشی، بیا الانا جان شامتو بخور تا جون بگیری

-خیلی ممنون الان برم لباسمو عوض کنم میام

+باشه

لباسم و عوض کردم و بعد از غذا از فرط خستگی خوابم برد.

صبح با برنامه ریزی بیدار شدم و صبحونه مو خوردم و شروع به خواندن کردم

خیلی خوندم، خیییییییلی اونقدر زیاد که حتی نتونستم با پارسا حرف بزنم و بهش یه زنگ بزنم.

پارسا خیلی بهم کمک کرد تو طول این یه سال، واقعا یه حامی تمام عیار بود.

-پارسا خیلی میترسم گند نزنم، یدفعه +حواست باشه و خوب تست بزن، لطفا روشن فکر کن

-باشه من میرم

+باشه عزیزم

وارد سالن برگزاری آزمون شدم.

نشستم رو صندلیم و همه ی سوالات و با دقت و دقیق جواب دادم.

وقتی از سالن بیرون اومدم پارسا اومد سمتم. پارسا رو چند تا میدیدم، حالم بد بود یهو از هوش رفتم.

چشمامو باز کردم اول سیاه بود و بعد نور به چشمم خورد و پارسا رو دیدم.

+سلام الناز خانوم

-سلام چی شدم؟

+از خودت بپرس که انقدر استرس داری از هوش رفتی

-میترسم امتحانمو گند نزده باشم؟؟!!

+بیخیالش شو تا وقتی جوابش بیاد.

+حالا هم بلند شو تا بریم

-باشه

و بلند شدم و رفتیم سوار ماشین پارسا شدیم.

+بیا این آبمیوه و کیک و بخور حالت خوب بشه.

-ممنون

گرفتم و خوردم و حالم بهتر شد.

+بریم کجا؟

-من وببر خونه

+چشم

رسیدیم خونه و از پارسا خداحافظی کردم. گوشیم یه عالمه میس کال داشت.

رفتم تو الهه و محبوبه نگران بودن.

+چرا انقدر دیر اومدی؟

-حالم بد شد با دوستم رفتم

درمونگاه، سرم زدم.

\*بیا ببینم مادر، الان خوبی؟

نشستم رو مبل، یاد مادرم افتادم. مامان رویام اگه بود چقدر قربون صدقه م میرفت

تو خودم بودم که الهه با ضربه دستش رو صورتم به خودم اومدم.

+چرا گریه میکنی؟

-من گریه نه.. ببخشید حالم خوب نیست برم  
اتاق استراحت کنم.

\*برو مادر.. برو

رو تخت دراز کشیدم و خوابم برد.

□ □ □

امروز نوبت جوابدهی کنکور، رفتم تو  
سایت و اسم خودمو پیدا  
کردم. و ااااااااااااااااااااااای خدا

یه جیغ بلند کشیدم و محبوبه رو درآغوش  
کشیدم.

+چی شد؟

- و اااااااااااای مامان رتبه م 400 شده، دارم  
میمیرم از شادی تو بهترین دانشگاه قبول  
شدم خدا رو شکر.

+الهی شکر من برم به بابات زنگ بزنم

-به الهه هم بگو.

وقتی رفت پارسا هم زنگ زد.

+سلام رتبه تو دیدی؟

-آررررره عاشقتم مررررسی

+تلاش های خودت بود.

-تو هم کمک کردی.

+ممنون

خلاصه بعد از تبریک های دوستان و الهه و  
یه جشن کوچولو با پارسا توی کافه قرار  
گذاشتم.

+الناز

-جانم؟

+بیام خواستگاریت

-جااان؟؟؟؟

+یعنی چی؟ مگه قرارمون این نبود؟

-چرا

+پس بیام

-نمیدونم

+ناز نکن دیگه

-خوب باشه، ولی بهتر نیست که..

حرفم و قطع کرد و گفت: بسه دیگه الناز  
چیزی نگفتم و اونروز هم به پایان رسید.  
هفته ای گذشته بود و پارسا هم بهم گفت  
که پدرش به بابام موضوع خواستگاری رو  
گفته و بهش گفته که تو کلاس های کنکور  
با هم آشنا شدن الکی گفته که پارسا تو  
کلاس آموزش میداده.

ولی بابام اصلا چیزی به من یا محبوبه  
نگفته، ولی مدام با محبوبه پچ پچ میکردن  
و تو فکر بود.

+الناز جان، بیا بابات کارت داره

-الان میام

کتاب و کنار گذاشتم و رفتم تو پذیرایی؛ بابا و محبوبه رو مبل نشسته بودن.

-بابا با من کاری داشتین؟؟

محبوبه+عزیزم بشین

بابا\*میدونم خیلی تو این مدت سختی کشیدی و بار سنگینی رو تحمل کردی، غم مادرت و درساتو و کنکور...ولی من نتونستم زیاد پیشت باشم و..پ

+ای بابا این حرفا چیه میگی؟ دخترم برات خواستگار اومده

-خواستگار؟؟

\*آره پدر یکی از معلم های کلاس کنکورت اومده بود، میخواست قرار بذاره بیان خواستگاری

هیچی نگفتم فکر کردم که سکوت بتونه بهترین باشه

\*نظرت چیه؟

+پدرت گفته که فردا شب بیان، از یک هفته پیش به پدرت گفتن، اما خوب پدرت همش مردد بود که بگه یا نه؟!



-من نمیدونم هر طور خودتون صلاح  
میدونین!

-ببخشین دارم یه کتاب میخونم باید  
تمومش کنم، با اجازه

بلند شدم و رفتم تو اتاقم؛ نمیدونم چرا  
هر چی فکر میکردم که اگه بابام از  
پارسا و خانوادش خوشش نیاد یا اصلا بگه  
نه و این جور فکر ها آزارم میداد. اما  
فکر کنم محبوبه بتونه درک کنه.

کتاب تو دستم بود ولی فکرم اینجا نبود  
نمیتونستم بخونم. داشتم به پارسا فکر  
میکردم، به روزهایی که منتظرشون  
بودیم، حالا من 19 سالمه و پارسا 24 سالشه  
و این و میدونم که اگه با ازدواجمون  
موافقت بشه قراره حداقل یک سال نامزد  
بمونیم تا هم اینکه پیش خانواده ها  
عادی جلوه بده و هم بیست ساله ازدواج  
کنم منی که اصلا به ازدواج فکر  
نمیکردم، میخوام چند سال دیگه مزدوج یا  
متاهل شم ولی خوب درس و میخونم و اینم  
بگم پارسا داره درسشو تموم میکنه.. تو  
این فکرها بودم که در اتاقم زده شد. و  
با گفتن بفرمایید، چهره ی محبوبه تو  
اتاق ظاهر شد. پشت سرش در رو بست و اومد  
کنارم نشست.

+خوب عروس خانوم تعریف کن ببینم

-چی رو

+الناز جان پدرت تو این مدت رفته برای تحقیق حداقل اگه تو جوابت مثبت بود آشنایی با خانواده و پسره بدونه و کاملاً همه چیز رو میدونه حتی با پارسا هم صحبت کرده و میدونه که تو باهاش تو این چند سال دوست بودی اما دو تا دوستی که پدرت هم از این دوستی ناراحت نشد ولی من میخوام از زبون خودت بشنوم.

-واقعا؟ پس چرا به من چیزی نگفت؟

+منم نفهمیدم

کاملاً متعجب بودم از اینکه چرا پارسا بهم چیزی نگفت یا بابا چرا بهم حتی اخطار نداد؛ اما برای محبوبه همه چیز و تعریف کردم از همه چیزش گفتم از وقتایی گفتم که من و به خوبی به زندگی برگردوند از زمانهایی گفتم که بهم کمک کرد تو درسم موفق بشم و خلاصه هر چیزی که بود.

+پس شما عاشق واقعی همین؟!

-آره

سرم و انداختم پایین و با خجالت گفتم: اگه.. اگه.. بابا نظرش منفی باشه چی؟

سرم و تو دستاش گرفت و مثل مادرم نگاه کرد و گفت: نه خیر اتفاقا پدرت موافقه اما نظر تو برایش مهمه، اینم بگم که فکر نکنی که پدرت برای اینکه تو بری موافقه نه، اتفاقا اگه بدونه دلت باهاش نیست خوشحالم میشه، اما حالا خوشحال تر میشه چون مشخصه خیلی پسر آقاییه و میتونه از همه نظر مراقب و مواظب تو باشه.

+حالا هم میدونم خوابت نمیبره ولی باز بخواب تا فردا چشات پف کرده نباشن.

-باشه شبت به خیر

+شب تو هم به خیر عزیزم

□ □ □

تو آینه خودمو نگاه کردم، زیاد آرایش نمیکنم ولی این بار در حد کم آرایش کردم و به انتخاب محبوبه که گفت بهتره که کت و دامن شیک بپوشی، پوشیدم حس میکردم خیلی خوشگل شدم.

اون شب به خوبی گذشت و قرار شد تو یه فرصت خوب عروسی بگیریم.

الان یه ماه از اون شب میگذره و امروز هم طبق معمول با پارسا قرار دارم.

-سلام

+سلام چطوری؟؟؟

- ای بد نیستم، تو چطور؟  
 +خوبم، دانشگاه رفتی؟  
 - آره از دو هفته دیگه کلاسام شروع میشه  
 +میخوام یه چیزی بهت بگم . . نمیدونم  
 . . میتونی درک کنی یا نه؟؟  
 -چی؟؟ بگو از کنجکاوای مردم  
 +ببین الناز، من . . . من  
 -تو چی؟؟ هان؟؟ چرا چیزی نمیگی؟  
 تو صورتم نگاه کرد و گفت: من لوسمی  
 دارم .  
 -چی؟؟؟ اصلا نه، شوخی شم مزخرفه، اگه فکر  
 میکنی داری امتحانم میکنی خیلی بده  
 لبخند تلخی زد و گفت: خودمم امروز  
 فهمیدم .  
 باورم نمیشد، به سکوت پناه بردم، دلم  
 میخواست بمیرم این چه زندگیه که چند  
 قدم تا خوشبختی داری ولی یهو می ایستی  
 روی بدبختی  
 خیلی سخته، شاید هیچ کس نفهمه ولی واقعا  
 سخته امیدوارم هیچ کس درک نکنه هیچ وقت  
 ، اما چند سال درمونده و آزرده خاطر  
 بخوای به عشقت بررسی و بعدش چی شد یدفعه  
 همه چی متلاشی شه اما نه من تا تهش هستم  
 +چرا هیچی نمیگی؟

-جوابش خوش خیم یا بدخیم

+هنوز بهم نگفتن.

چند لحظه هیچ کدوممون چیزی نگفتیم

+الناز تو میتونی هر چی بینمون بود و

به آتیش بکشی و فراموش کنی

-هیچی نگو، حرف نزن من تا آخرش باهاتم

+آخرش یعنی مرگ، بازم هستی؟

-هستم.

+به هیچ کس هیچی نگو

-یعنی چی؟ اگه خوش خیم باشه باید یکی

از اعضای خانوادت بهت پیوند استخون بدن

دیگه

+پریا میدونه

-پس مامانت اینا چی؟

+نمیخوام غصه خوردنشونو ببینم اگه به

تو هم گفتم برای این بود که اگه خواستی

بری

-خیلی نامردی، من و این طور شناختی، خیلی

بد فکر کردی، بعد از چند سال پیام و

بزارم برم.. تو بودی که بهم زندگی

بخشیدی، تو مرهم دردام بودی و هستی، من

و دیوونه خودت کردی

-میشه من و پیش دکترا ببری؟

+الان؟؟؟

- آره

+باشه

ماشین و روشن کرد و راه افتادیم سمت بیمارستان. تو راه هیچ کدوممون حرفی نمیزدیم.

+پیاده نمیشی؟

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم بالا وقتی صدامون زدن بلندشدم و به پارسا گفتم: میشه تنها برم تو

+باشه

- آزمایشتو میدی؟

+بیا

در اتاق و زدم و داخل شدم، یه دکتر مسن بود

-سلام، آقای دکتر

+سلام دخترم، بفرمایید

برگه رو دادم بهش و نشستم رو صندلی - این آزمایش مال نامزدمه، میشه برام توضیح بدین

+چی رو؟

- از بیماریش که خوب میشه نمیشه

+خوب بیماریش یه نوع بیماری خون که اسمش لوسمی، برای خوش خیم یا بدخیم

بودنش دوباره باید آزمایش بده اگه که  
آزمایشش خوب باشه باید پیوند انجام بشه  
اونم از اعضای درجه یکش، اگه خدای نکرده  
بد باشه که کاری از دست ما ساخته نیست.

-خوب کی باید این آزمایشو بده؟

+ما بهش گفتیم که همین الانم میتونه  
آزمایششو بده ولی جوابش ممکنه طول بکشه  
اما خودش قبول نکرد.

-من راضیش میکنم

+امیدوارم

-ممنون

+خواهش میکنم

-خدافظ

+خدانگهدار، دخترم؟

-بله؟

+لطفا ترکش نکن خیلی سخته براش

-باشه ممنون

از اتاق بیرون اومدم و به سمت پارسا  
رفتم.

+چی شد؟

-بلند شو بریم آزمایش بدی، بلندشو

+نمیخوام

و راه افتاد سمت بیرون

- و ایسا

رفت و تو ماشین نشست.

- اه چرا هر چقدر صدات زدم وای نسادی؟

+الناز بیخیال شو، اگه بخوام بمیرم  
میمیرم دیگه...

-یعنی چی پارسا، یادت رفته حرفات  
فراموشت شده، تو گوشم میخوندی که بهت  
امید زندگی با خودمو میدم، تو حق نداری  
راجع به خودت این طوری تصمیم بگیری، تو  
روشن کننده ی زندگی منی

یادت رفته؟؟؟

+نه یادم نرفته

-پس حق نداری این طوری حرف بزنی  
بهم نگاه کرد و گفت: باشه

-الان بریم آزمایش بدی؟هان؟؟!!

+باشه، فقط این و بدون به خاطر تو میاما

-باشه پیاده شو زود باش

رفتیم تا پارسا آزمایش بده.

بهش نگاه کردم، بهم لبخند زد، تو گلوم  
بغض بود، همش لحظه شماری میکردم تا برم  
خونه و بشینم فقط گریه کنم.

+بریم؟

-بریم.



+خوب نیستیا  
 -نه من خوبم  
 چیزی نگفت و رفتیم  
 +بریم کجا؟  
 -من میرم خونه  
 +چرا انقدر زود؟؟؟  
 -هیچی همین طوری..  
 +باشه

وقتی از ماشین اومدم پایین بهش گفتم: من  
 که چشمم روشنه جوابش خوبه ناراحت نباش  
 چشماشو رو هم فشرد و رفتم بالا تو  
 خونه، چشم بارونی شده بود، محبوبه خونه  
 نبود، رفتم تو اتاقم و تمام خاطراتمون  
 یادم افتاد، همه چیش، از روز اول که یه  
 حس کوچولویی بهش پیدا کردم ولی الان  
 میخوام دق کنم. یاد مامانم افتادم  
 -مامانی تو که اون بالایی، از خدا  
 بخواه، پارسا خوب بشه که اگه خوب نشه  
 منم باهاش میمیرم.. به جون الهه میمیرم  
 گریه میکردم و اشکام تمومی نداشتن، یاد  
 دیوونه بازیهامون افتادم، یاد آهنگایی  
 که با هم میخوندیم...  
 حالم داغونه، خیلی هم داغون تر از  
 همیشه...

برای گوشیم پیام اومد. نگاه کردم پارسا بود "فهمیدم تو صدات بغضه، فهمیدم زود رفتی که بخوای با خودت خلوت کنی، الناز اصلا دوست ندارم خودتو فدای من کنی."

هه، فدا من میخوام بمیرم، آره داغونم، دلم میخواد هر چه زود تر صبح بشه و جواب آزمایش پارسا رو بفهمم.

اون شب و نفهمیدم چطوری سر کردم.

دکتر\*خوب خدا رو شکر بیماریت خوش خیم وقتی این و گفت انگار یه دنیا بهم دادن.

-کی درمان و شروع می کنین؟

\*اگه آقا پارسا موافق باشه همین امروز +باشه

لبخندی زدم و از همون جا رفتیم تا پارسا درمانش شروع کنه، تو همون بیمارستان پرونده باز کرد قرار شد چند جلسه شیمی درمانی بشه تا سلول های سرطانی رشدشون متوقف بشه، از اون ور هم پریا آزمایش مغز استخون داد تا جوابش معلوم بشه اگه بتونه پیوند بده که به پدر مادرش نمیگه اما اگه نه که باید بگه، ولی فکر کنم جواب مثبت بشه. رفتم پیش پریا که نشسته بود رو صندلی...

+دوستش داری؟؟

-اگه دوستش نداشتم که اینجا نبودم

+پارسا هم خیلی دوستت داره

+وقتی بهم گفت میخوایم بیایم خواستگاری تو، خیلی خوشحال شدم چون پارسا میرسه به عشقش، اما حالا.. اینجا

گریه کرد، من بدتر از اون بودم، با یه حرف پارسا اشکام جمع میشدن تا فرو بریزن

بهبش دلداری دادم تا به خودش اومد. به صورتش نگاه کردم؛ قیافش شبیه پارسا بود. اما با این تفاوت که چشماش مشکمی بود.

-هیچ وقت فکر نمیکردم که عاشق پارسا بشم اما مثل یه حسی که اصلا دست آدم نیست، کنترل شدنی نیست همیشه پارسا بهم میگفت حقش نبود این طوری..

دیگه هیچ چیزی نگفتیم. وقتی پارسا اومد به صورتش نگاه کردم، حس کردم داره خودشو جوری نشون میده که همه فکر کنن چیزی نشده..

دکتر\*خوب جواب آزمایش شما هم

اومد، میتونین پیوند بدین.. و اما شما باید چند جلسه برای شیمی درمانی بیاین بعد پیوند و انجام میدیم..

خدا روشکر، امروز خیلی خبرهای خوبی شنیدم

پریا داشت رانندگی میکرد، من و رسوندن و بعد از خدا حافظی رفتن...

□ □ □

شش ماه گذشت، شش ماه از سختی ها، من به دانشگاه رفتم و دارم درس و میخونم و پارسا هم خدا رو شکر حالش خوب شد.

\*خوب چشماتو باز کن

پریا بود که رفته بودیم آرایشگاه، چون امروز عروسی من و پارساست. چشمامو باز کردم... و ااااااااااااای خدای من چقدر خوشگل شده بودم... لباسم که تو تنم برق میزد، خلاصه خیلی ناز شده بودم...

\*خوب داداش گلم هم اومد، بفرمایین برین...

سوار ماشین شدم، پارسا هم یه کت و شلوار آبی نفتی خوشگل پوشیده بود، اونم خیلی خوشگل شده بود.

+ببینمت...

به صورتش زل زدم، هم اون هم من، غرق در تماشای هم بودیم.

بعد از رفتن به باغ و کلی عکس و دیوونه بازی، رفتیم تالار

عروسی مختلط بود، همه نگاهشون روی ما دوتا بود. وقتی جشن با تموم تشکیلاتش تموم شد؛ مهمونا رفتن و نوبت به

خدا حافظی رسید. آخ که دلم بد هوای مامان  
و کرد.

به زور جلوی اشکام و گرفتم. وقتی از  
الهه خدا حافظی کردم، فکر کردم با مامانم  
دارم خدا حافظی میکنم.

وقتی رسیدیم به خونه که با وسایل من  
چیده شده بود.

پارسا دستم و گرفت و گفت: میخوام با هم  
از ابتدای آشنایمون همه چی رو دوره  
کنیم.

اشکام و پاک کردم و گفتم: رهگذری که  
برای پرسیدن یه آدرس عاشق شد و دختری  
که با تموم غرورش تسلیم عشق شد، کسی که  
هیچ وقت تسلیم نمیشد.

+پسره دلش پیش دختری که حتی اسمشم  
نمیدونست جا موند اما دختر هم چنان به  
راهش ادامه داد، پسر به مقصدش نرفت  
دنبال عشقش رفت و هیچ وقت به اون آدرس  
نرفت

-دختر همیشه مشکوک بود به همه و هیچ  
وقت اعتماد نمیکرد ولی باز با این حال  
به رهگذر اعتماد کرد و تموم دلخوشیش  
خیره شدن به عکس پسر بود.

+شبایی که پسر به عکس دختر خیره میشد و  
با یاد اون میخوابید و به امید دیدار  
دوباره از خواب پا میشد.

-وقتی به هم به عشق اعتراف میکردن، قلب دختر نمیزد و انگار چند لحظه متوقف شده بود.

+پسر از حرارت عشق همه چی از یادش رفت چون به آرزوش رسیده بود.

-وقتی مادر دختر رفت، پسر شد تنها و تنها امیدش، اون بود که به الناز زندگی رو بخشید. اون بود که سیاهی رو از جلوی چشمای الناز کنار کشید و سفیدی رو به الناز نشون داد.

+و زمانی که پسر مریض شد الناز بود که سرحالش آورد، اون بود که شد قهرمان زندگی من

-و همون پسر شد قهرمان زندگی من..."

□ □ □

آره، زندگی همینه، پر از غمه و پر از شادی، شادی هایی که گاهی به غم و غم هایی که به شیرینی مسیر کج میکنه.

عشق هست، امید هست و زندگی هم بر اساس این ها بنا می شه و اگه کلی آدم پیشت باشن و به حال و روزت بخندن، هیچ فرقی با آدم آهنی ندارن، هیچ وقت ناامید نشو، هیچ وقت هیچ وقت.

و این رو بدون که دلتنگی یه روز هم به پایان میرسه و هرکی به دنیا میاد، یه

روزی از دنیا میره؛ و هر پایانی یه  
آغازی داره و به عکس هر آغازی هم یه  
پایانی داره.

پس بخند و به زندگی و دنیا بخند تا  
بدونه تو به این سادگی تسلیم نمی شی.

پایان